

امیلی جین برونته

❖

بلندی های بادگیر

عشق هرگز نمی میرد

❖

ترجمه علی اصغر بهرام بیگی

برونته، امیلی جین، ۱۸۱۸ - ۱۸۴۸
بلندهای بادگیر: عشق هرگز نمی میرد «وادرینگ هاییتز» / امیلی برونته:
ترجمه علی اصغر بهرام بیگی - تهران: جامی: شرکت نشر نو، ۱۳۷۶
۴۴۸ ص.
ISBN: 978-964-5620-06-4
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات قبیا
این کتاب در سال های مختلف تحت عناوین «بلندی های بادخیز» و «عشق هرگز نمی میرد»
توسط ناشران و مترجمان مختلف منتشر شده است.
چاپ هفدهم: ۱۳۸۹
۱. داستان های انگلیسی - قرن ۱۹. الف. بهرام بیگی، علی اصغر ۱۳۱۳ - مترجم.
ب. عنوان. ج. عنوان: عشق هرگز نمی میرد. د. عنوان: بلندی های بادخیز.
ه، عنوان: وادرینگ هاییتز.
۸ ب ۴۸۷ ب PZ۳/
الف ۱۳۷۹
الف ۱۳۷۶
کتابخانه ملی ایران
۸۲۳/۸
ب ۴۹۷ ب
م ۷۶ - ۱۰۲۰۲

مقدمه مترجم

امیلی برونته (Brontë) از نخستین زنان شهیری است که در جهان داستان نویسی در انگلستان ظهور کرد، و با آثار دلنشین و روح نواز خود میلیون ها ادب دوست سراسر عالم را به خود مشغول داشت. امیلی برونته و دو خواهر دیگرش شارلوت (Charlotte) و آن (Anne) سالیان دراز با پدر کشیش خود و تنها برادرشان، در ارتفاعات دورافتاده می زیستند. خوی آتشین پدر و سقوط برادر به دامان الکل و تریاک و تنهایی و غم روزافزون، هر سه خواهر را خواهی نخواهی به دامان کتاب و ادبیات کشانید.

شارلوت و آن اندوه پنهانی خود را به صورت ترانه های شورانگیزی به زبان آوردند و امیلی به نگارش داستان پرداخت. در سال ۱۸۴۶ هنگامی که شارلوت بیست و هشت ساله و آن بیست و چهارساله بود این سه خواهر در حیاط صومعه ای در شهر کوچک «هارورث» با پدر کشیش خود زندگی می کردند، در آن موقع آنها مشترکاً مجموعه اشعاری در یک جلد به نام مستعار خواهران «بل» انتشار دادند. از آن پس هر یک از آنها جداگانه آثاری منتشر کردند. یک سال بعد کتاب مشهور شارلوت به نام «جین ایر» انتشار یافت. جین ایر کم و بیش شرح زندگانی و احساسات خود او بود، هنگام انتشار این اثر، شارلوت به خواهر خود امیلی نوشت: «به خلاف تصور تو و بسیاری از نویسندگان دیگر جهان، من با این اثر می خواهم ثابت کنم که قهرمان کتاب لازم نیست دختری فتن و آشوبگر و همه پسند باشد، و باز هم می خواهم به تو بگویم که با یک اثر می توان در جهان شهرت جاودانی کسب کرد.» همانگونه که شارلوت پیش بینی کرده بود، داستان جین ایر ناگهان موجی از احساسات در سراسر انگلستان به وجود آورد و انگلستان عهد «ویکتوریا» را تسخیر کرد. هنوز در محافل ادب پرور انگلیس صحبت از این کتاب بود که

خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲
تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳

بلندی های بادگیر

امیلی برونته

ترجمه: علی اصغر بهرام بیگی

چاپ هفدهم: ۱۳۹۰

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: نیل

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۶۲۰-۰۶-۴
ISBN: 978-964-5620-06-4

ارتفاعات طوفان خیز یا «بلندی‌های بادگیر» اثر مشهور امیلی و یک ماه بعد «اگنس گری» اثر «آن برونته» به دست دوستداران ادب رسید. دو کتاب اخیر در آغاز، شهرت جین ایر را پیدا نکردند، اما دیری نگذشت که انگلستان مسحور اثر امیلی شد. «اجاره‌نشین ویلدفیلدهال» کتاب دیگر آن برونته بود که در همان ایام منتشر شد و این کتاب در حقیقت سرگذشت غم‌انگیز برادر آنان بود.

اشعار شارلوت برونته را در ادبیات انگلستان عالی‌ترین نمونه شکوه‌های زنان عاشق و ناکام شمرده‌اند، اما اشعار امیلی برونته شعری عمیق‌تر و عالی‌تر و نومیدانه‌تر از دو خواهر دیگر است. در همان زمان حیات خود ایشان نیز، مردم اشعار امیلی را بر دو خواهرش ترجیح می‌دادند.

این لطف کلام و تلخی آن مربوط به عشق بی‌حاصلی است که امیلی به معلم خود داشت و چون این معلم جوان دل به عشق خواهر او بست، امیلی دم فرو بست و غم دل را تنها برای خود نگاهداشت و با همین غم نیز جان سپرد.

اشعار این سه خواهر بیشتر با روح آنها سروکار دارد و از جنبه هوس‌عاری است، زیرا تقریباً هیچ کدام از آنها عشق را جز به صورت روحانی نشناخته بودند. این نکته قابل ذکر است که هر سه خواهر عمری کوتاه داشتند چنانکه شارلوت در ۳۹ سالگی (۱۸۵۵ - ۱۸۱۶)، امیلی در ۳۰ سالگی (۱۸۴۸ - ۱۸۱۸) و آن در ۲۹ سالگی (۱۸۴۴ - ۱۸۱۵) مردند.

۱

سال ۱۸۰۱

تازه از ملاقات صاحب‌خانه‌ام برگشته‌ام، همسایه منزوی‌ای است که مرا به دردرس خواهد انداخت. مکانی که در آن منزل کرده‌ام حقیقتاً دهکده قشنگی است. فکر نمی‌کنم می‌توانستم جایی از این بهتر در تمام انگلستان پیدا کنم، جایی که این طور از سروصدا و هیاهوی شهر و مردم به دور باشد. این جا برای آدم‌هایی مثل من که از مردم فراریند حقیقتاً حکم بهشت را دارد و آقای هیت‌کلیف و من چقدر خوب می‌توانیم از این گوشه‌گیری سهمی داشته باشیم. او آدم بسیار خوبی است! هنگامی که سوار بر اسب دید که به طرفش می‌روم دیدگان سیاهش را به شکلی مظنون به صورتم دوخت. در آن لحظه نمی‌توانست بفهمد که از دیدنش چه احساس صمیمیتی در قلبم به وجود آمده است و وقتی که خودم را به او معرفی کردم انگشتانش را با عزم رشک‌آمیز زیاده‌تر توی جیب جلیقه‌اش فرو برد.

«آقای هیت‌کلیف!»

در جوابم سری تکان داد.

«من لاک وود، مستأجر جدید شما. مفتخرم که پس از ورودم در اولین فرصت به زیارتتان نایل می‌شوم. امیدوارم با لجاجتی که در اجاره کردن عمارت تراش کراس‌گرینج به خرج داده‌ام شما را ناراحت نکرده باشم. دیروز شنیدم شما از این جهت...»

با تعجب صحبت مرا برید و گفت:

«آقا، تراش کراس‌گرینج متعلق به خودم است و تا آنجا که قادر باشم به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم که مرا ناراحت کند. حالا بفرمایید تو!»

جمله «بفرمایید تو» را با دندان‌های فشرده ادا کرد و از طرز صحبتش

اینطور استنباط می‌شد که بخواهد بگوید «زودتر شرت را کم کن!» حتی در ورودی باغ که او به آن تکیه داده بود از شدت خشونت کلماتش چیزی کم نمی‌کرد. فکر می‌کنم به همین جهت دعوتش را قبول کردم.

هنگامی که دید اسبم به نرمی با سینه‌اش در ورودی باغ را فشار می‌دهد دستش را برداشت تا در را باز کند و پس از آن بدون مقدمه در جلوی من روی جاده باریک سنگفرش به راه افتاد و وقتی که وارد حیاط می‌شدم صدا زد: «جوزف، اسب آقای لاک وود را بگیر و کمی هم شراب بیاور.»

تصور می‌کنم با این دو فرمانی که به نوکرش داد می‌خواست به من بگوید: «تمام این منزل است و یک نوکر و بنا براین تعجبی ندارد اگر در درزهای سنگفرش‌های عمارت علف سبز شده و کوتاه کردن آنها به عهده گاوها گذارده شده است.»

جوزف مرد مُسنی بود. شاید هم بسیار پیر بود اما در عین حال نیرومند و قوی می‌نمود. وقتی به من کمک کرد تا از اسب پیاده شوم با حالتی گرفته زیر لب گفت: «خدا به داد ما برسد.» و در آن لحظه که نگاهش را به صورتم دوخت فیافه‌اش را به حدی عصبانی و اندوهبار یافتم که حدس زدم او با ادای جمله مزبور می‌خواست برای تسکین درد و رنجش طلب کمکی کرده باشد و هدفش ابراز نگرانی‌ای نیست که از ورود نابهنگام و بی‌موقع من روی داده.

وودرینگ‌های نام عمارت مسکونی هیت‌کلیف بود. «وودرینگ» در زبان محلی این منطقه توصیف از مکانی است که در موقع طوفان در معرض وزش بادهای سخت باشد. حقیقتاً که ساکنان این عمارت بر روی این تپه غالباً دستخوش طوفان‌های شدید و سخت هستند. از انحنای خمیدگی چند درخت کوتاه کاج در آخر باغ و خارهای بدمنظره که به یک طرف خم شده‌اند و گویی از خورشید طلب کمک می‌کنند، می‌توان به خوبی پی برد که باد شمال هنگامی که در این مکان می‌وزد تا چه حد شدت و فشار دارد.

خوشبختانه معماری که این ساختمان را بنا کرده پیش‌بینی لازم و ضروری را کرده و آن را مستحکم ساخته است. پنجره‌های باریک ساختمان کاملاً توی دیوارها قرار گرفته است و قطعه سنگ‌های عظیمی که کمی جلو آمده گوشه‌های بنا را در برابر فشار باد محافظت می‌کند.

قبل از این که از آستانه در ورودی عمارت بگذرم کمی صبر کردم تا گچ‌بری‌ها و کنده‌کاری‌های اطراف، خصوصاً سردر را تماشا کنم. در میان انبوه‌کننده‌کاری‌ها که بیشتر نقش پسر بچه‌های چاق و لخت و حیواناتی را با سرشیر و بدن پرندگان مجسم می‌کرد، تاریخ سال ۱۵۰۰ و اسم «هیترن ارنشاو» جلب توجه می‌کرد. مایل بودم چند لحظه بیشتر بایستم و از همسایه عبوس و ترش‌روی خودم داستان مختصری از بنای ساختمان را بپرسم، اما حالت وی در آن لحظه طوری بود که گویی به من دستور می‌داد؛ یا زود داخل شوم و یا آنکه هرچه زودتر آنجا را ترک کنم. من هم به هیچ‌وجه میل نداشتم قبل از اینکه درون ساختمان را ببینم عملی انجام دهم که حوصله صاحب‌خانه‌ام را سر ببرم تا مرا جواب کند.

پس از عبور از در ورودی بدون این که از سالن بگذرم وارد اتاق نشیمن شدم. در این منطقه نظیر چنین اتاقی در بقیه ساختمان شامل اتاق پذیرایی و ناهارخوری و آشپزخانه است، اما فکر می‌کنم در وودرینگ‌هایتر آشپزخانه به قسمت دیگر ساختمان منتقل شده بود، زیرا داخل ساختمان صدای به هم خوردن لوازم آشپزخانه به گوشم می‌رسید، اما به هیچ‌وجه آثاری از طبخ غذا یا سرخ کردن گوشت در اطراف بخاری بزرگ اتاق دیده نمی‌شد. غیر از این بر روی دیوارهای اتاق نیز اثری از ظرف‌های مسین و لوازم آشپزخانه دیده نمی‌شد، اما از یک گوشه اتاق برق ظرف‌های بزرگ مفرغی و آبخوری‌ها و تنگ‌های نقره در حالی که در طبقه‌های یک گنجینه بزرگ که جنسش از چوب بلوط بود چیده شده بود جلب توجه می‌کرد.

بر روی سر بخاری چند تفنگ کهنه و یک جفت طپانچه قرار داشت و سه چایدان که بر روی آنها تصاویری پر زرق و برق نقاشی شده بود آنجا را کاملاً زینت داده بود. کف اتاق تماماً از سنگ سفید پوشیده شده بود. صندلی‌ها با پشتی‌های بلند و فرم قدیمی به رنگ سبز ساخته شده بود. یکی دو صندلی به رنگ سیاه نیز در کنج‌های باریک اتاق گذاشته بودند. در طاقنمای زیر گنج‌های که در آن ظروف را قرار داده بودند سگی ماده که رنگش جگری می‌نمود خوابیده بود و پیرامونش را گله کوچکی از سگ توله‌ها احاطه کرده و سروصدا راه انداخته بودند. سگ‌های دیگری نیز در کنج‌های دیگر اتاق آرام

گرفته بودند.

اگر این اتاق با مبل و اثاثیه‌اش مال زارعین ساده شمالی با قیافه‌های خشن و ساق‌های ورزیده و شلووارهای کوتاه می‌بود کوچکترین غرابتی نداشت. این‌گونه زارعین که در صندلی راحتی خود لم می‌دهند و لیوان کف کرده آبجوشان را روی میزگرد مقابلشان می‌گذارند در تمام این ناحیه تا شعاع پنج - شش میلی دیده می‌شوند مشروط بر آنکه شما به موقع، یعنی بعد از خوردن شامشان به دیدارشان بروید.

اما میان محل سکونت و نوع زندگی آقای هیت‌کلیف تضاد شگفتی به چشم می‌خورد. قیافه‌اش سبزه و بیشتر به کولی‌ها شبیه است. از جهت رفتار و لباس پوشیدنش بسیار به ملاکین دهات شباهت دارد. با وجود این که سر و وضعش تا حدی نامرتب و درهم است ولی این لاقیدی او را چندان بد نما نمی‌کند. چون اندامی ورزیده و قیافه‌ای دلچسب و دوست‌داشتنی دارد و رفتارش آمیخته با سنگینی و وقار است. شاید بعضی‌ها در وجودش نشانی از خودخواهی و تکبر ببینند و آن را ناشی از فقدان اصالت ذاتیش بدانند، اما ندایی درونی به من می‌گوید که چنین نیست. من به حکم غریزه می‌دانم که حالت خشکی و سردی او از این جهت است که از تظاهر به احساسات و التهابات ناشی از صمیمیت متقابل منزجر است. او قادر است که باطناً دوست بدارد و یا از کسی منزجر و بیزار باشد، اما به هیچ صورتی مایل نیست که متقابلاً، نسبت به او اظهار دوستی و یا تنفر شود. خیر، من در این میان راه مبالغه پیش گرفته‌ام و صفات و خصوصیات روحی خودم را بی‌پروا به او نسبت می‌دهم. شاید که آقای هیت‌کلیف برای رفتار مخصوصش نسبت به اشخاصی که احتمال دارد با وی دوست و آشنا گردند چیزی غیر از آن است که من درباره‌اش حدس زدم. از کجا معلوم است که این نوع داوری در ذات خاص خود من نباشد. مادر بزرگوارم به کرات برایم می‌گفت که تو هرگز عاقبت به خیر نخواهی شد. در همین تابستان گذشته بود که من ایمان آوردم که تمام حدسیات وی رنگ تندی از واقعیت داشته است.

یک روز در تعطیلات یک ماهه تابستان وقتی که در کنار دریا بودم برحسب تصادف با دختری بسیار زیبا برخورد کردم که در نظرم مثل فرشته‌ای

جلوه می‌کرد. باید بگویم او در ابتدای آشنایی گرایش زیادی به من نداشت و من هم هیچ‌وقت درجه عشق و محبتم را بر زبان نمی‌آوردم. اما اگر نگاه‌ها می‌توانستند سخن بگویند ابله‌ترین آدم‌ها خیلی خوب می‌توانستند بفهمند که من با همه وجودم عاشق آن دخترک شده‌ام. عاقبت او متوجه عشق و علاقه من شد و با نگاهی آمیخته به محبت به سویم نگریست. در آن زمان شیرین‌ترین نگاه‌هایی که به تصور درآید در چشمانش آشکار بود. اما در برابر آن نگاه‌های پرتمنا من چه کردم؟ با کمال سرافکنندگی باید بگویم که چون حلزونی افسرده که به درون صدف رود خود را به کنار کشیدم و در برابر نگاه او خودم را سردتر و بی‌تفاوت‌تر نشان دادم تا آنجا که دخترک بی‌گناه با این تصور که بیهوده خیال عشق و علاقه‌ای را از جانب من در خویش پرورانده است آشفته خاطر شد و از فشار اندوه این تصور مادرش را وادار کرد تا هر چه زودتر بار سفر بسته و از کنار دریا بروند. به خاطر همین شرم و اخلاق مخصوصم همه کس مرا آدمی سرد و دیرآشنا می‌پندارد در حالی که خوب می‌دانم که چنین نیستم.

روی صندلی در کنار بخاری نشستم و صاحب‌خانه نیز به طرف صندلی مقابل رفت و روی آن نشست. در این چند لحظه‌ای که سکوت ما بین ما پرده انداخته بود من شروع به نوازش ماده سگی کردم که در آن موقع توله‌هایش را رها کرده بود و پشت پای من غرش آهسته‌ای می‌کرد. سگ دهانش را باز کرده بود و دندان‌های سفیدش چنان حالتی داشت که می‌خواست پای مرا گاز بگیرد. نوازش من غرش حیوان را بلندتر و ممتدتر کرد.

«بهتر است سر به سر سگ نگذارید.»

آقای هیت‌کلیف پس از گفتن این حرف با پایش نیز حرکت خشم‌آلودی کرد و با حالتی عصبانی افزود: «این سگ به این جور نوازش‌ها عادت ندارد. نمی‌خواهم لوس‌ترش کنم.» سپس از روی صندلی بلند شد و به طرف دری که به اتاق پهلویی باز می‌شد رفت و یک بار دیگر صدا زد.

«جوزف!»

از ته زیرزمین صدای جوزف به طرز نامفهومی به گوش رسید، ولی چون از خود او خبری نشد ارباب به طرف زیرزمین رفت و مرا با ماده سگ وحشی

و دو سگ گله پشم آلود تنها گذاشت. هر سه سگ اطراف مرا گرفتند و با حالتی غریبه وار حرکت مرا می پاییدند. چون به هیچ وجه دلم نمی خواست که جایی از بدنم با دندان‌های تیز آنها تماس پیدا کند بی حرکت بر جایم نشستم. اما با این خیال که سگ‌ها از ناسزاهای زیرلبی چیزی نمی فهمند بدبختانه در چشمک و ادا درآوردن به سوی آنها افراط کردم تا آنجا که یکی از حرکات من آن چنان باعث خشم ماده سگ شد که ناگهان با حالتی وحشیانه بر روی زانوان من پرید. من او را به سویی انداختم و به سرعت از روی صندلی بلند شدم تا میز را بین خود و آن حیوان وحشی حائل قرار دهم. این کار باعث تحریک سگ‌های دیگر شد و چندی نگذشت که چند سگ کوچک و بزرگ از گوشه و کنار اتاق وارد معرکه شدند. حس کردم که پاشنه‌های پا و دامن لباسم طعمه لذیذی برای سگ‌ها شده است. سیخ بخاری را برداشتم و در همان حال که جلوی سگ‌های بزرگتر را می‌گرفتم مجبور شدم با فریاد کسی از اهل خانه را به کمک بطلبم تا بیاید و آرامش را برقرار سازد.

آقای هیت‌کلیف و خدمتکارش در آن موقع با سستی و خون‌سردی از پله‌های زیرزمین بالا می‌آمدند. با وجود آنکه در اتاق آن همه سروصدا و آشوب برپا شده بود مطمئنم که آنها حتی لحظه‌ای در آمدن شتاب نکردند. خوشبختانه یکی از اهالی منزل که در آشپزخانه بود به صدای فریاد من فوراً به درون آمد. زنی خوش‌اندام و قوی‌بنیه بود، آستین‌هایش را بالا زده و گونه‌هایش گل انداخته بود و همچنان که ماهی‌تابه‌ای در دست داشت به کمک این حربه و چند کلمه‌ای که بر زبان آورد آشوب و هیاهو را به طور غیرمترقبه‌ای فرو نشانند و سکوت را دوباره برقرار کرد. و خود در حالی که به نفس نفاس افتاده بود در میان اتاق ایستاد، در همین موقع اربابش وارد شد.

«این چه مسخره بازی است که راه انداخته‌اید؟»

ضمن گفتن این کلمات با وضعی به من نگاه می‌کرد که با آن رفتار ناهنجاری که با من شده بود برایم غیرقابل تحمل می‌نمود:

«واقعاً که خیلی مسخره است! یک گله گراز وحشی از شما خطرناکتر نیست. آقا با این ترتیب احتمالاً شما می‌توانستید غریبه‌ای را با گروهی پلنگ تنها بگذارید.»

«آنها به آدم‌هایی که به چیزی دست نزنند کاری ندارند.»

همان‌طور که بطوری شراب را جلوی من می‌گذاشت و میز جابه‌جا شده را در محل خودش قرار می‌داد اضافه کرد: «سگ‌ها حق دارند که کاملاً مراقب باشند، حالا یک گیللاس شراب بنوشید.»

«خیر، ممنونم.»

«زخمیتان که نکردند؟»

«اگر آسیبی رسانده بودند خوب از خجالتشان درمی‌آمدم.» در چهره هیت‌کلیف آثار نیشخندی هویدا شد و با لحن آرامی گفت:

«تمنا می‌کنم حالا بفرمایید کمی شراب بنوشید. آقای لاک‌وود می‌دانم که ناراحت شده‌اید، قبول کنید که به قدری کم مهمان به این خانه می‌آید که من و سگ‌هایم نمی‌دانیم چگونه از آنها پذیرایی کنیم بنوشیم. به سلامتی شما!»

من که کمی آرامش خود را باز یافته بودم سری تکان دادم و گیللاس خود را به سلامتیش بلند کردم. با خود فکر کردم که کار احمقانه‌ای است که برای وحشیگری چند سگ، بی‌خودی عصبانی شوم. از آن گذشته میل نداشتم به بهای ناراحتی خود سبب تهنن میزبانم باشم. او نیز مثل اینکه دور از احتیاط می‌دانست بیش از آن خاطر مستاجر خوبی را برنجانند به همین جهت موضوع گفت‌وگو را تغییر داد و شروع به بحث درباره محسنات و معایب ساختمانی که به من اجاره داده بود کرد. من پی بردم که آقای هیت‌کلیف راجع به موضوع‌هایی که موردگفتگوی ما بود بسیار وارد است و پیش از آنکه به خانه بازگردم آن قدر خود را نسبت به او علاقمند یافتم که شخصاً پیشنهاد کردم روز بعد بار دیگر به ملاقاتش بروم. او از ملاقات مجدد من به وضوح بی‌میلش را نشان داد. مثل اینکه دیگر میل نداشتم مزاحمش شوم. با این وجود فردا باز خواهم رفت. شگفتنا که من خود را در مقایسه با او فردی معاشرتی و اجتماعی می‌یابم.

باهاش صحبت کنید باید از این طرف برین.»

با صدای بلندی که با تمنا آمیخته بود سؤال کردم:

«کسی در عمارت نیست که در رو باز کنه؟»

«غیر از خانم هیچ‌کس نیست. تازه اگه تا شب اینجا بایستین در رو باز

نمی‌کنه.»

«واسه چی؟ نمی‌تونن به خانم خبر بدی مهمونی آمده؟»

«نه! من تو این جور کارها دخالتی نمی‌کنم.»

جوزف پس از گفتن این جمله سرش را به درون برد، در این لحظه ریزش برف تندتر و شدیدتر شده بود. من می‌خواستم باز در بزنم اما در همین زمان مرد جوانی که کت بر تن نداشت و چنگال دو شاخه‌ای را بر روی شانه‌اش گرفته بود از سوی حیاط پشتی ساختمان پدیدار گشت و با آن که چند قدمی از من فاصله داشت مرا صدا زد تا از پی‌اش بروم. پس از عبور از رختشوخانه و محوطه سنگفرش شده‌ای که شامل انبار ذغال، تلمبه آب و لانه کبوتر بود، به همان اتاق بزرگ، روشن و گرمی که مرتبه پیش نیز در همان جا از من پذیرایی شده بود وارد شدیم. توی بخاری آتش گرمی می‌سوخت و شعله‌هایش فضای اتاق را به وضع جالبی روشن می‌ساخت. پهلوی میزی که بر رویش وسایل شام مفصلی چیده شده بود چشمم به «زنی» که جوزف می‌گفت افتاد و از دیدنش بسیار خوشحال شدم. اصلاً فکر نمی‌کردم چنین زن زیبایی در این عمارت باشد. به نشانه احترام سری تکان دادم و به انتظار آنکه مرا به نشستن دعوت خواهد کرد ماندم، اما او همان‌طور که در روی صندلی نشسته بود آرام و بدون حرکت بر جای ماند، برای شکستن سکوت گفتم:

«عجب هوای بدی است! خانم هیت‌کلیف مثل این است که مستخدم‌ها اصلاً توجهی به صدای در ندارند. پس از مدتی در زدن موفق شدم آنها را خبر کنم.» دهانش ابداً تکان نخورد. به صورتش دقیق شده بودم و او نیز همان‌طور مستقیماً مرا نگاه می‌کرد. چشمانش را با نگاهی سرد و گرفته که ناخوش آیند می‌نمود، برویم دوخته بود.

سپس مرد جوان با درشتی و ناهنجاری گفت: «بنشینید، ایشان هم اکنون

می‌آیند.»

۲

بعد از ظهر دیروز هوا سرد و مه آلود بود. فکر می‌کردم بهتر این است که در اتاق کارم کنار بخاری بنشینم و به خاطر رفتن به وودرینگ هایتز بیهوده خودم را دچار مخمصه گذاشتن از وسط گل و لای و خار و خاشاک میان راه نکنم. در حالی که دو دل بودم از پلکان اتاقم بالا رفتم و در آنجا دخترک خدمتکار را مشاهده کردم که داشت بخاری را مرتب می‌کرد و هوای اتاق را از ذرات دود و خاکستر پر کرده بود. از مشاهده این منظره با عجله برگشتم و به راه افتادم و پس از چند کیلومتر راه پیمایی به جلوی باغ آقای هیت‌کلیف رسیدم و درست در همان لحظه برف شروع به باریدن کرد. در ارتفاعات تپه هوا سرد بود و زمین زیر پرده‌ای کدر از یخ پنهان شده بود.

در میان باد سردی که همه تنم را می‌لرزاند می‌خواستم کلون در باغ را باز کنم، اما نمی‌توانستم. از روی نرده به آن طرف پریدم و آهسته از میان سنگفرش باریکی که در میان بوته‌های هرزه احاطه شده بود گذشتم و خود را به در ورودی ساختمان رساندم. در بسته بود. در را کوبیدم. بندهای انگشتانم به سوزش افتاده بود. صدای زوزه سگی از درون ساختمان به گوش می‌رسید. با خودم گفتم: «بیچاره‌ها! حقشان است که هیچ‌کس سال تا سال به ملاقاتشان نرود. لاقل من در روز در خانه‌ام را به روی کسی نمی‌بندم، به هر جهت من که از رو نمی‌روم و به هر شکلی که ممکن است وارد خواهم شد!» سپس دستگیره در را گرفتم و به شدت تکان دادم. زمانی بعد جوزف با قیافه گرفته و بیزارکننده‌اش سرش را از پنجره گرد انبار علوفه بیرون آورد و فریاد زد:

«اومدین این جا چکار؟ اربابم در حیاط پشتی عمارته، اگر می‌خواهید

قبول کردم و روی صندلی نشستم. سینه‌ام را صاف کردم و «جونو» سگ ماده‌ای که بار اول نیز دیده بودمش و این بار به علامت آشنایی دمش را می‌جنباند صدا زد. وقتی به سویم آمد گفتم:

«چه حیوان قشنگی خانم! آیا بچه‌هایش را نگه خواهید داشت؟»

«این‌ها مال من نیستند.»

میزبان نامهربانم این جملات را طوری ادا کرد که حتی خود آقای هیت‌کلیف به آن ناهنجاری جواب نمی‌داد.

پس از آن به یکی از صندلی‌ها که بر رویش حیواناتی که به بچه‌گربه شباهت داشتند، اشاره کرده و پرسیدم:

«اوه! پس شما هم حیوانات را دوست دارید، اینطور نیست؟» وی با لحن

تحقیرآمیزی جواب داد: «حقیقتاً که باید آنها را هم دوست داشت!»

هنگامی که بار دیگر توجهم به صندلی جلب شد پی بردم که متأسفانه آنچه تصور می‌کردم بچه‌گربه باشد جز چند خرگوش مرده بیش نبود. برای اینکه از رونرفته باشم سینه‌ام را صاف کردم. صندلی را جلوتر کشیدم تا به بخاری نزدیک‌تر شوم و در همان حال بار دیگر درباره‌ی وضع بد هوای خارج اظهار نظر کردم.

«شما نباید در چنین هوایی بیرون آمده باشید.»

میزبانم در میان صحبتش از جایش برخاست و دستش را روی بخاری برد تا یکی از قوطی‌های پرنفش و نگار چای را بردارد. پیش از اینکه از جایش بلند شود، می‌توانستم ترکیب اندامش را تشخیص دهم، اما آنگاه که او از جایش بلند شد توانستم صورتش را بینم، زنی ظریف و میان‌باریک بود و به خوبی پیدا بود، مدتی نیست که دوران دختری را پشت سر گذارده است.

اندامی زیبا داشت و صورتش بسیار قشنگ و گیرا می‌نمود. طره‌های موی بور مایل به طلائی‌ش روی شانه‌های ظریفش آویزان بود و چشم‌هایش، اگر نگاه این چشم‌ها، کمی مهربان‌تر و صمیمانه‌تر می‌بود، به راستی بیچاره‌کننده می‌شد و کسی نمی‌توانست درون آنها را بنگرد. خوشبختانه قلب عاشق‌پیشه و حساس من در آن نگاه‌ها جز حالتی آمیخته به تحقیر و ترحم چیزی نمی‌خواند. آمال چنین نگاه‌هایی از دیدگان زیبایی چون او بعید می‌نمود.

چایدان دور از دسترس او بود، به همین جهت من حرکتی کردم تا او را در برداشتن آن یاری دهم. اما او صورتش را به سوی من برگرداند. حالت پرخاش و عتابش در آن زمان شباهت به فقیری داشت که کسی خواسته باشد وی را در شمردن سکه‌های طلایش کمک کند.

«احتیاج به کمک شما نیست. خودم می‌توانم بردارم.»

با هول و دستپاچگی جواب دادم:

«معذرت می‌خواهم خانم، خیلی معذرت می‌خواهم!»

آن وقت پیش‌بندی روی لباس تمیز و سیاه رنگ خود بست و در همان حال که قاشق کوچکی را از جای پر کرده بود بالای قوری نگاهداشت و به من گفت: «شما را برای نوشیدن چای دعوت کرده‌اند.»

«خیلی خوشحال می‌شوم که یک فنجان چای بنوشم.»

«سؤال کردم شما را برای نوشیدن چای دعوت کرده‌اند؟»

من در حالی که لبخند مختصری بر لب داشتم گفتم: «نه، مگر اینکه خود شما مرحمتی بفرمایید.»

قاشق را درون ظرف چای خالی کرد و در آن را بست و آن را به جایش نهاد و خود با حالتی که رنجشش را نشان می‌داد باز روی صندلی نشست. بر پیشانی قشنگش چین‌هایی ظاهر گشت و لبان سرخ و گلگونش کشیده و جمع شد. در آن موقع درست به کودکی می‌مانست که می‌خواهد گریه را شروع کند.

در این زمان مردک جوان بالاپوش کهنه‌ای را روی شانه‌اش انداخت و در گوشه‌ای نزدیک بخاری نشست. ولی در همان زمان مرا با چشم می‌پایید. چهره‌اش چنان حالتی داشت که گویی با من دشمنی چندین ساله دارد. در این فکر بودم که آیا او یکی از مستخدمین و یا یکی از افراد خانواده است. ظاهر و طرز صحبت کردنش زننده و خشن بود و به هیچ‌وجه اصالت ذاتی و شخصیتی که در آقا و خانم هیت‌کلیف دیده می‌شد در وی مشهود نبود. موی سرش نامرتب و موهای صورتش زبر و ژولیده بود. مخصوصاً گونه‌هایش که از سهل‌انگاری حکایت می‌کرد. دست‌های تیره رنگ و خشنش به دست‌های یک کارگر معمولی شبیه بود. با این وجود در رفتار و سکناش وارستگی و

بزرگی دیده می‌شد و نسبت به خانم خانه که در آن زمان در اتاق بود به هیچ وجه احترام و فروتنی‌ای که خاص خدمتکارها در این‌گونه موارد است ظاهر نمی‌داشت. چون قادر نبودم موقعیت حقیقی او را بدانم بهتر دانستم از کنجکاوی در حرکات و سکناتش خودداری کنم و بی‌خود خودم را گرفتار شک و تردید نکنم. پنج دقیقه بعد با آمدن هیت‌کلیم نسبتاً از آن بلا تکلیفی ناراحت‌کننده نجات یافتیم. آن وقت با صدای بلندی که تقریباً بیان‌کننده خوشحالی‌ام بود تعریف کردم: «می‌بینید همان طور که قول داده بودم آمدم و فکر می‌کنم تقریباً تا نیم ساعت دیگر به خاطر وضع بد هوا نتوانم از این جا بروم و این در صورتی است که شما را به در دسر نیندازم.»

در حالی که ذرات برف را از روی لباسش می‌تکاند گفت: «نیم ساعت؟ فکر می‌کنم مایلید در میان این برف و بوران هواخوری کنید! هیچ اطلاع دارید که امکان دارد در بین راه گم شوید و به یکی از باتلاق‌های این قسمت فرو روید؟ مردم این ناحیه با وجود اینکه به جاده آشنایی دارند باز هم غالباً راهشان را در چنین هوایی گم می‌کنند. این را هم بدانید که به این زودی‌ها هوا بهتر نخواهد شد.»

«شاید امکان داشته باشد که یکی از نوکرهایتان به عنوان راهنما همراه من بیاید و شب را هم در گرینچ بماند، آیا کسی را به همراه من می‌فرستید؟»
«خیر، من چنین آدمی را ندارم.»

«حقیقتاً کسی را ندارید! پس واجب است من به خودم متکی باشم.»

«عجب!»

آن وقت هیت‌کلیم رویش را از من برگرداند و متوجه زن جوان شد و در همان لحظه از جوانک ژنده‌پوش سؤال کرد: «تو چای درست می‌کنی؟»
زن جوان سؤال کرد: «آیا این آقا به چای دعوت دارند؟» هیت‌کلیم در جواب با لحنی بسیار تند و ناهنجار گفت: «زودتر چای را آماده کن.» لحنی که با آن جمله مزبور گفته شد از سرشت خبیث گوینده‌اش حکایت می‌کرد. من دیگر مایل نبودم هیت‌کلیم را انسان ممتازی بدانم. هنگامی که چای آماده شد او مرا دعوت به رفتن سر میز نمود: «صندلیتان را جلو بیاورید.» آنگاه همگی و از جمله آن جوانک دور میزگرد نشستیم. وقتی که مشغول خوردن

غذا بودیم سکوت ممتد و ناراحت‌کننده‌ای در اتاق حکمفرما بود. با خود فکر می‌کردم که اگر باعث به وجود آمدن آن وضع کسل‌کننده باشم واجب است تقلا کنم تا وضع تغییر کند. حتماً آنها قادر نیستند هر روز این طور ناراحت و خاموش دور میز غذا بنشینند. آنها هر قدر هم که بداخلاق و دیرجوش باشند غیرممکن است هر روز بدین‌گونه عبوس و گرفته باشند. در فاصله به پایان رساندن یک فنجان چای و گرفتن یک فنجان دیگر شروع به گفتگو کردم:

«حقیقتاً عجیب است که عادت چگونه باعث پیدایش سلیقه‌ها و افکار می‌گردد. آقای هیت‌کلیم اطمینان داشته باشید عده زیادی از مردم قادر نیستند فکر کنند در انزوایی که شما در زندگی خود انتخاب کرده‌اید از شادی و خوشبختی اثری باشد. ولی به جرأت می‌گویم که شما در این مکان و در بین خانواده‌تان و خصوصاً با خانم مهربان و دوست‌داشتنی‌تان که چون فرشته‌ای بر خانه و قلبتان...»

«خانم مهربان و دوست‌داشتنی من!» با این جمله بود که صحبت‌م را برید و در حالی که بر چهره‌اش آثار تمسخر و استهزای شیطنت‌آمیزی ظاهر بود افزود: «او کجاست؟ کجاست همسر مهربان و دوست‌داشتنی من؟»

«منظورم خانم هیت‌کلیم همسرتان بود.»

«عجب! فکر می‌کنم منظورتان این است که روح او پس از مرگ به صورت

فرشته‌ای درآمده و از وودرینگ‌هایتز نگهداری می‌کند، این طور نیست؟»
به اشتباهم پی برده بودم و سعی کردم تا گفته‌هایم را تصحیح کنم. من می‌بایست زودتر از آن اختلاف سن آن دو را درمی‌یافتم و متوجه می‌شدم که آنها نمی‌توانستند با آن اختلاف سنی زن و شوهر باشند. یکی تقریباً در حدود چهل و دیگری به زحمت هفده ساله می‌نمود.

ناگهان فکری به سرم خطور کرد. نکند این مردک جوان که در کاسه چای می‌نوشد و با دست نشسته غذا می‌خورد همسر دخترک باشد. حتماً همین طور است. در این صورت او باید فرزند هیت‌کلیم باشد. در این وضعی که دخترک دور از مردم زندگی می‌کند و در حقیقت خودش را زنده به گور کرده است چیزی غیر از این نمی‌تواند باشد. احتمالاً دخترک به تصور این که

همسری بهتر از این گیرش نخواهد آمد با چنین موجود خشن و ناهنجاری ازدواج کرده است. حقیقتاً حیف از چنین دختر قشنگی! بهتر است من تأسف خود را از این بابت ابراز دارم. امکان دارد تصور شود احساسات من از روی خودخواهی و خودبینی است، اما چنین نیست. چون حقیقتاً مرد جوان موجود منزجرکننده‌ای بود و من به خود حق می‌دادم از این که وی شوهر چنین دختر زیبایی باشد احساس تأثر و تأسف نمایم.

«خانم هیت‌کلیف عروس من است.»

آقای هیت‌کلیف با این جمله حدس مرا مبدل به یقین کرد و پس از ادای آن رویش را به سوی دخترک برگردانده و با نگاهی حاکی از نفرت او را نگریست. شاید خطوط چهره‌اش در آن زمان حقیقتاً درونش را هویدا نمی‌ساخت، اما در هر صورت در آن نگاه جز انزجار چیزی دیده نمی‌شد.

صورت‌م را بار دیگر به سوی مردک جوان برگردانم و گفتم: «تازه پی به موضوع بردم، شما آن موجود خوشبختی هستید که صاحب این فرشته زیباید!»

اما این حرف‌ها موقعیت را وخیم‌تر کرد. مردک جوان رنگش سرخ شد و مشت‌هایش را به صورت تهدید و حمله جمع کرد، ولی زود خشم خود را فرو خورد و در جایش آرام نشست. فقط زیر لب فحشی داد که بدان توجهی نکردم.

میزبانم یک بار دیگر گفت: «این دفعه هم بد حدس زدید، هیچ‌یک از ما آن موجود خوشبختی نیستیم که افتخار تصاحب فرشته زیبای شما را داشته باشیم. شوهرش مرده. من به شما گفتم او عروس من است بنابراین باید با پسرم ازدواج کرده باشد.»

«و این آقای جوان فرزند شما...»

«اطمینان داشته باشید او پسر من نیست.»

هیت‌کلیف بار دیگر تبسمی کرد و گویی تصور اینکه وی را پدر چنان موجود خشن و زمختی بدانند برایش غیرقابل تحمل بود.

در این موقع مردک جوان لب به سخن گشود و گفت: «نام من هیرتن

ارنشاو^۱ است و از شما انتظار دارم رعایت احترام مرا بکنید.»

«من هیچگونه بی‌احترامی نسبت به شما نکردم.»

در حینی که پاسخ او را می‌دادم می‌کوشیدم جلوی خنده‌ام را بگیرم، زیرا از طرزی که او خود را معرفی کرده بود بی‌اختیار خنده‌ام گرفته بود.

نگاهش را همچنان به صورتم دوخته بود، ولی من توجهی به او نداشتم. زیرا ممکن بود از طرز نگاهش خشمگین شوم و بر رویش سیلی بزنم، و یا آنکه نتوانم از خندیدن به صدای بلند خودداری کنم. در آن لحظه احساس کردم که در آن جمع زیادی هستم و باید هرچه زودتر از آنجا خارج شوم.

وقتی صرف غذا تمام شد و هیچ‌یک از آنان حاضر نشد موضوعی را به میان آورد و سکوت را بشکند از جایم بلند شدم و به طرف یکی از پنجره‌های اتاق رفتم تا وضع هوا را ببینم. منظره‌ی اسف‌انگیزی در خارج به چشم می‌خورد: هوا زودتر از موقع تاریک شده و آسمان و سراسر صحرا را بوران و برف فرا گرفته بود و باد شدیدی می‌وزید.

با صدای بلندی که آمیخته به ناله و شکایت بود گفتم: «گمان نمی‌کنم در این هوا بدون راهنما برایم میسر باشد که به منزل برسم. سراسر جاده را برف پوشانده است و من به زحمت می‌توانم راهم را به سوی منزل بیابم.»

هیت‌کلیف رویش را به طرف هیرتن برگرداند و گفت:

«آن گوسفندها را به داخل ببر. اگر امشب بیرون بمانند زیر برف خفه می‌شوند، یک تکه تخته هم جلوی در آغل بگذار.»

با حالتی نگران و خاطری آزرده گفتم: «پس من باید چکار بکنم؟»

هیچکس بدین پرسش پاسخی نداد. به دور و بر خود نگاهی کردم و جوزف را دیدم که ظرف غذای سگ‌ها را آورده بود. خانم هیت‌کلیف هم خودش را سرگرم آتش زدن دانه‌های چوب کبریتی کرده بود که در موقع جا به جا کردن چایدهان‌های سر بخاری از قوطی کبریت بیرون ریخته بود. جوزف پس از اینکه ظرف غذای سگ‌ها را جلوی آنها گذاشت نظری به اطراف اتاق انداخت و با همان لهجه شکسته بسته خود گفت: